

ՀԵՐԱՐԿԱՅԵՐՈՐ



سرشناسه:	: هوروویتس، آنتونی، ۱۹۵۵ م. Horowitz, Anthony
عنوان و نام پدیدآور	: خانه ابریشمی: رمان جدیدی از شرلوک هولمز / نویسنده آنتونی هوروویتس؛ مترجم: مریم رفیعی. : تهران: ایران یان، ۱۳۸۷.
مشخصات نشر	: تهران: ایران یان، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۴۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۸-۰۸۷-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت: عنوان اصلی	: عنوان اصلی: The house of silk The new Sherlock Holmes novel.
موضوع:	: داستان‌های کودکان انگلیسی — قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - ، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ خ PZ۷/۸۵
رده بندی دیویی	: [ج] ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۷۵۹۹۶

به نام او



خانه‌ی ابریشمی

نویسنده: آنتونی هورویتس

مترجم: مریم رفیعی

طرح جلد: زهره حسن‌بیگی

صفحه‌آرایی: منصوره بختیاری

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: دالاهو

صحافی: دانشور

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۱

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

نشانی: تهران - میدان فردوسی - خیابان ایرانشهر جنوبی - پلاک ۵

تلفن: ۵۰ - ۸۸۳۱۵۸۴۹ - ۸۸۳۰۱۴۵۳

وب سایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

صندوق پستی: ۱۵۸۱۵-۳۱۵۹

مقدمه

اغلب درباره‌ی اتفاقات عجیبی فکر می‌کنم که به آشنایی درازمدت من با یکی از برجسته‌ترین و باهوش‌ترین شخصیت‌های این عصر منجر شد. اگر ذهن فیلسوفانه‌ای داشتیم، درباره‌ی این که هر یک از ما چه کنترلی روی سرنوشتمان داریم فکر می‌کردم و این که آیا واقعاً می‌توان پیامدهای گسترده‌ی اتفاقاتی را که در ابتدا جزئی و بی‌اهمیت به نظر می‌رسند پیش‌بینی کرد یا نه.

مثلاً، آرتور^۱، پسرخاله‌ام بود که مرا به عنوان دستیار جراح، به بیمارستان فیفت نورثامبرلاند فوسیلیرز^۲ معرفی کرد، چون به نظرش کار کردن در آن‌جا برایم تجربه‌ی مفیدی بود؛ از کجا باید می‌دانست که آن‌ها یک ماه بعد من را به افغانستان می‌فرستند؟ در آن زمان، هنوز جنگی که بعدها به دومین جنگ «آنگلو - افغان»^۳ معروف شد، شروع نشده بود. چه کسی فکر می‌کرد که یک غازی^۴، با حرکت انگشت اشاره‌اش گلوله‌ای را نثار شانه‌ام کند؟ آن روز نهصد سرباز انگلیسی و هندی جان باختند و مطمئناً آن غازی خیال داشت مرا هم به جگرگی آن‌ها اضافه کند؛ اما تیرش به خطا رفت و با این که به شدت مجروح شدم، جک ماری^۵

1. Arthur

2. Fifth Northumberland Fusiliers

۳. جنگی که از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۰، بین انگلیس و افغانستان درگرفت. م

۴. به جنگجوی افغان گفته می‌شود. م

5. Jack Murray

دستیار باوفا و خوش‌قلبم من را نجات داد و روی کولش گذاشت و پس از پشت سر گذاشتن دو مایل از قلمرو دشمن، من را به خط حمله‌ی انگلستان بازگرداند. ماری، سپتامبر همان سال در قندهار کشته شد و هرگز نفهمید که من مدتی در خانه بستری بودم و بعد چند ماه از عمرم را در حومه‌ی لندن به بطالت گذراندم (و توانستم لطف او را جبران کنم). پس از آن تصمیم جدی گرفتم که به سواحل جنوبی کشور نقل مکان کنم؛ نقل مکانی اجباری که دلیل اصلی‌اش وضعیت بد مالی‌ام بود. از طرفی دکترها گفته بودند که هوای دریا برای سلامتی‌ام مفید است؛ ولی اتاق‌های ارزان قیمت لندن برایم گزینه‌ی مناسب‌تری بود و کم مانده بود از یک دلال سهام در خیابان اوستون^۱، اتاق اجاره کنم. ملاقاتم با صاحبخانه نتیجه‌ی مطلوبی نداشت و پس از آن بلافاصله تصمیم گرفتم به هاستینگز^۲ نقل مکان کنم؛ محیط آن‌جا در مقایسه با برایتون^۳، خندان‌تر نبود، اما هزینه‌های زندگی‌ام کم‌تر می‌شد. وسایل شخصی‌ام را جمع کردم و آماده‌ی رفتن شدم.

در این‌جا پای هنری استمفورد^۴ به میان می‌آید؛ یکی از دوستان نه‌چندان صمیمی‌ام که در سنت بارتس^۵ خیاطم بود. اگر شب قبل تا دیروقت بیرون نمانده بود، فردای آن روز سردرد نمی‌گرفت و اگر به دلیل سردردش نبود، آن روز از محل کارش در آزمایشگاه شیمی مرخصی نمی‌گرفت. پس از قدم زدن در سیرک پیکادیلی^۶، تصمیم گرفته بود به خیابان ریجنت^۷ برود و سری به عمارت آرتور لیبرتیز ایست ایندیا^۸ بزند و هدیه‌ای برای زنش بخرد. عجب است که تصور کنی

1. Euston

2. Regent

3. Brighton

4. Henry Stamford

5. St. Bart's

6. Piccadilly

7. Regent

8. Arthur Liberty's East India House

اگر به جای آن خیابان، خیابان روبه‌رویی را انتخاب کرده بود، تصادفاً به من که در حال خروج از رستوران کریتریون^۱ بودم، برنمی‌خورد و من هرگز با شرلوک هولمز^۲ آشنا نمی‌شدم.

چون (همان‌طور که در نوشته‌ی دیگری اشاره کرده‌ام) این استمفورد بود که پیشنهاد داد من همراه مردی که به گفته‌ی او شیمیدانی تحلیل‌گر بود و در همان آزمایشگاه کار می‌کرد، خانه اجاره کنم. استمفورد مرا به هولمز که در آن زمان مشغول انجام آزمایش‌هایی برای جداسازی قطره‌های خون از یک‌دیگر بود، معرفی کرد. اولین ملاقات ما عجیب، معذب‌کننده و در عین حال، خاطره‌انگیز بود... طلیعه‌ای از آن چه قرار بود اتفاق بیفتد.

این ملاقات نقطه‌ی عطف بزرگی در زندگی من بود. من هیچ وقت آرزوی نویسندگی در سر نداشتیم؛ در واقع اگر کسی به من گفته بود که روزی نویسنده می‌شوم و کتاب‌هایم چاپ می‌شوند، حتماً خنده‌ام می‌گرفت؛ اما باید در کمال صداقت و به دور از هرگونه خودستایی بگویم که من به دلیل شرح ماجراهای آن مرد بزرگ به چنین شهرتی رسیده‌ام؛ وقتی از من خواستند در مراسم بزرگداشت او در وست‌مینستر ابی^۳، سخنرانی کنم، احساس غرور کردم، ولی در کمال احترام دعوتشان را نپذیرفتم. هولمز همیشه شیوه‌ی نگارش داستان‌های مرا مسخره می‌کرد و اگر بالای سکوی سخنرانی می‌ایستادم، او را پشت سرم تصور می‌کردم که از آن سوی قبر، حرف‌هایم را به تمسخر می‌گیرد.

او همیشه می‌گفت که من در توصیف استعداد و هوش خلق‌العاده‌ی ذهن خلاقش اغراق می‌کنم؛ به شیوه‌ی داستان‌پردازی‌ام می‌خندید و می‌گفت که من همیشه نتیجه‌ی اصلی را که او می‌توانست از همان پاراگراف‌های اول حدس

-
1. Criterion
 2. Sherlock Holmes
 3. Westminster Abbey

بزند، برای آخر داستان نگه می‌دارم. می‌گفت من بیش از حد احساساتی‌ام و حتی از نویسنده‌های خیابان گراب^۱ هم بهتر نیستم؛ اما به‌نظرم، کاملاً جنبه‌ی انصاف را رعایت نمی‌کرد. در تمام مدتی که او را می‌شناختم، ندیدم که هولمز حتی یک اثر داستانی بخواند (البته به استثنای بدترین کتاب‌های احساسی) و گرچه من ادعا نمی‌کردم که قدرت نوشتاری فوق‌العاده‌ای دارم، آن را کافی می‌دانستم و به‌نظرم خود هولمز هم نمی‌توانست بهتر از این، از پس این کار بربیاید. در واقع یک‌بار خود هولمز به این مسئله اعتراف کرد، وقتی سرانجام قلم و کاغذ برداشت و به قول خودش شروع به نگارش پرونده‌ی عجیب گادفری امزورث^۲ کرد. این ماجرا، با عنوان ماجرای سرباز رنگ‌باخته^۳ منتشر شد؛ عنوانی که به‌نظر من به‌هیچ‌وجه مناسب نبود، چون استفاده از کلمه‌ی «رنگ‌باخته» برای یک سرباز، درست نیست! همان‌طور که گفتم، نویسنده‌ی برایم اعتبار زیادی به همراه داشت، اما هدف واقعی من این نبود. همان‌طور که برایتان توضیح دادم، این سرنوشت بود که مرا برای نگارش دستاوردهای مشهورترین کارآگاه دنیا انتخاب کرد و باعث شد من تقریباً شصت ماجرای هیجان‌انگیز را به اطلاع مردم مشتاق برسانم. البته چیزی که برای من بیش‌ترین ارزش را داشت، دوستی درازمدتم با خود هولمز بود. اکنون یک سال از زمانی که هولمز را در خانه‌اش در داونز^۴ پیدا کردند، می‌گذرد؛ یک سال است که ذهن هوشمندش برای همیشه خاموش شده است. وقتی این خبر را شنیدم متوجه شدم که نه فقط نزدیک‌ترین دوست و همراهم، بلکه از بسیاری جهات، دلیل واقعی زندگی‌ام را از دست داده‌ام. درست است که بسیاری از افراد دو ازدواج، سه فرزند، هفت نوه، شغل موفق پزشکی و مدال شایستگی را که توسط

-
1. Grub
 2. Godfrey Emsworth
 3. The Adventure of the Blanched Soldier
 4. Downs

اعلی حضرت شاه ادوارد هفتم، در سال ۱۹۰۸ به من اهدا شد، دستاوردهای بزرگی حساب می‌کنند، ولی برای من این‌طور نبود. دلم خیلی برایش تنگ می‌شود و گاهی احساس می‌کنم که صدایش و این جمله‌ی آشنا را می‌شنوم: بازی شروع شد، واتسون! این جمله به من یادآوری می‌کند که دیگر هرگز هفت‌تیر قابل اعتماد را برنمی‌دارم و به دل تاریکی و مه چرخان خیابان بیکر^۱ نمی‌زنم. اغلب درباره‌ی هولمز فکر می‌کنم که در آن سوی تونل سیاهی که سراغ همه‌ی ما خواهد آمد، انتظارم را می‌کشد و خودم هم مشتاقانه منتظر پیوستن به او هستم. احساس تنهایی می‌کنم. جراحתי قدیمی آرام می‌دهد و با توجه به جنگ وحشتناک و بی‌دلیلی که در اروپا جریان دارد، احساس می‌کنم دیگر دنیایی را که در آن زندگی می‌کنم، نمی‌شناسم. پس چرا برای آخرین بار قلم در دست گرفته‌ام تا خاطراتی را که ممکن بوده به فراموشی سپرده شوند، زنده کنم؟ شاید دلایلم خودخواهانه باشد؛ شاید به این دلیل است که مثل بسیاری از پیرمردهایی که زندگی‌شان را پشت سر گذاشته‌اند، دنبال وسیله‌ای برای تسکین و تسلی خاطر می‌گردم. پرستارانی به من اطمینان داده‌اند که نوشتن، خاصیت دارویی دارد و اجازه نمی‌دهد حالم بدتر شود؛ اما من دلیل دیگری هم دارم. ماجرای «مرد کلاه پشمی» و «خانه‌ی ابریشمی»، از بعضی جهات، هیجان‌انگیزترین ماجراهای زندگی شرلوک هولمز بودند، اما در آن زمان، به دلایلی که خودتان خواهید فهمید، امکان تعریفشان وجود داشت. دلیل این که این دو اتفاق را با هم تعریف می‌کنم، این است که نمی‌توان آن‌ها را از هم جدا کرد. علاوه بر آن، من همیشه دوست داشتم شرح آن‌ها را روی کاغذ بیاورم و داستان‌های هولمز را تکمیل کنم. در این باره، مثل شیمیدانی هستم که همیشه دنبال فرمول خاصی می‌گردد، یا شاید شبیه کلکسیونر تمبرهای نایابی هستم که نمی‌تواند به کلکسیونش افتخار کند، چون می‌داند هنوز دو، سه تمبر مهم را پیدا

نکرده است. نمی‌توانم جلو خود را بگیرم؛ این کار باید انجام شود؛ پیش از این غیرممکن بود و تنها دلیلش نفرت آشنای هولمز از شهرت و جار و جنجال نیست. نه؛ اتفاقاتی که خیال دارم تعریف کنم آن قدر وحشتناک و حیرت‌انگیزند که در آن زمان، امکان چاپ آن‌ها وجود نداشت. هنوز هم همین طور است! بدون اغراق می‌گویم که شرح این وقایع می‌تواند تار و پود جامعه‌ی ما را از هم بپاشد و این چیزی است که با توجه به جنگی که درگیر آن هستیم، نباید اتفاق بیفتد. وقتی کارم تمام شد (الله به شرطی که توان انجام دادن این کار را داشته باشم) ترتیبی می‌دهم که این نوشته‌ها بسته‌بندی شود و به خزانه‌ی کاکس و شرکا^۱، در چیرینگ کراس^۲ فرستاده شود. جایی که بخشی از کاغذهای خصوصی‌ام را آن‌جا به امانت گذاشته‌ام. دستور می‌دهم تا صد سال، این بسته را باز نکنند. نمی‌توان تصور کرد که دنیا صد سال دیگر چه شکلی خواهد شد و بشر به چه پیشرفت‌هایی دست خواهد یافت، اما شاید خوانندگان آتی ما بیش‌تر از خوانندگان امروزی به آبروریزی و فساد عادت کرده باشند. من آخرین تصویر از شرلوک هولمز را از زاویه‌ای برای آن‌ها به نمایش می‌گذارم که پیش از آن هرگز ندیده‌اند!

به گمانم، به‌اندازه‌ی کافی انرژی‌ام را صرف دلمشغولی‌های شخصی‌ام کرده‌ام. باید هر چه زودتر در پلاک ۲۲۱ ب. واقع در خیابان بیکر را باز کنم و وارد اتاقی شوم که ماجراهای زیادی از آن‌جا شروع شد. می‌توانم اتاق را در ذهنم ببینم؛ روشنائی لامپ پشت شیشه و هفده پله که مرا به طبقه‌ی بالا می‌رساند. این اتاق چقدر دور به‌نظر می‌رسد و چقدر از آخرین باری که آن‌جا بودم می‌گذرد. بله، او آن‌جاست و پیش را در دست دارد. به‌طرف من برمی‌گردد. لبخند می‌زند. بازی شروع می‌شود...

1. Cox and Co
2. Charing Cross